



مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۶۴۹

وقت آن شد که به زنجیر تو دیوانه شویم
بند را برگسلیم از همه بیگانه شویم

جان سپاریم دگر ننگ چنین جان نکشیم
خانه سوزیم و چو آتش سوی میخانه شویم

تا نجوشیم از این خنب جهان برناییم
کی حریف لب آن ساغر و پیمانہ شویم

سخن راست تو از مردم دیوانه شنو
تا نمیریم مپندار که مردانه شویم

در سر زلف سعادت که شکن در شکن است
واجب آید که نگونتر ز سر شانه شویم

بال و پر باز گشاییم به بستان چو درخت
گر در این راه فنا ریخته چون دانه شویم

گر چه سنگیم پی مهر تو چون موم شویم
گر چه شمعیم پی نور تو پروانه شویم

گر چه شاهیم برای تو چو رخ راست رویم
تا بر این نطع ز فرزین تو فرزانه شویم

در رخ آینه عشق ز خود دم نزنیم
محرم گنج تو گردیم چو پروانه شویم

ما چو افسانه دل بی‌سر و بی‌پایانیم
تا مقیم دل عشاق چو افسانه شویم

گر مریدی کند او ما به مرادی برسیم
ور کلیدی کند او ما همه دندان‌ه شویم

مصطفی در دل ما گر ره و مسند نکند
شاید ار ناله کنیم استن حنانه شویم

نی خمش کن که خموشانه بیاید دادن
پاسبان را چو به شب ما سوی کاشانه شویم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۲۶۳۳

از قضا موشی و چغزی با وفا
بر لب جو گشته بودند آشنا

هر دو تن مربوط میقاتی شدند
هر صباحی گوشه‌ای می‌آمدند

نرد دل با همدگر می‌باختند
از وساوس سینه می‌پرداختند

هر دو را دل از تلاقی متسع
همدگر را قصه‌خوان و مستمع

رازگویان با زبان و بی‌زبان
الجماعه رحمه را تاویل دان

آن اشر چون جفت آن شاد آمدی
پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی

جوش نطق از دل نشان دوستیست
بستگی نطق از بی‌الفتیست

دل که دلبر دید کی ماند ترش
 بلبلی گل دید کی ماند خمش

ماهی بریان ز آسیب خضر
 زنده شد در بحر گشت او مستقر

یار را با یار چون بنشسته شد
 صد هزاران لوح سر دانسته شد

لوح محفوظ است پیشانی یار
 راز کونینش نماید آشکار

هادی راهست یار اندر قدوم
 مصطفی زین گفت اصحابی نجوم

نجم اندر ریگ و دریا رهنماست
 چشم اندر نجم نه کو مقتداست

چشم را با روی او می‌دار جفت
 گرد منگیزان ز راه بحث و گفت

زانک گردد نجم پنهان زان غبار
 چشم بهتر از زبان با عثار

تا بگوید او که وحیستش شعار
کان نشاند گرد و ننگیزد غبار

چون شد آدم مظهر وحی و وداد
ناطقه او علم الاسما گشاد

نام هر چیزی چنانک هست آن
از صحیفه دل روی گشتش زبان

فاش می‌گفتی زبان از ریتش
جمله را خاصیت و ماهیتش

آنچنان نامی که اشیا را سزد
نه چنانک حیز را خواند اسد

نوح نهصد سال در راه سوی
بود هر روزیش تذکیر نوی

لعل او گویا ز یاقوت القلوب
نه رساله خوانده نه قوت القلوب

وعظ را ناموخته هیچ از شروح
بلک ینبوع کشوف و شرح روح

زان میی کان می چو نوشیده شود
 آب نطق از گنگ جوشیده شود

طفل نوزاده شود حبر فصیح
 حکمت بالغ بخواند چون مسیح

از کھی که یافت زان می خوشلبی
 صد غزل آموخت داود نبی

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک
 همزبان و یار داود ملیک

چه عجب که مرغ گردد مست او
 هم شنود آهن ندای دست او

صرصری بر عاد قتالی شده
 مر سلیمان را چو حمالی شده

صرصری می برد بر سر تخت شاه
 هر صباح و هر مسایک ماهه راه

هم شده حمال و هم جاسوس او
 گفت غایب را کنان محسوس او

باد دم که گفت غایب یافتی
سوی گوش آن ملک بشتافتی

که فلانی این چنین گفت این زمان
ای سلیمان مه صاحبقران